

# مدیریت یک متن

O روح الله مهدی پور عمرانی

ادامه آن را بخوانید. حال بپردازیم به کتاب «همان لنگه کفش بنفش». ماجرا از این قرار است که: «نویسنده‌ای، لنگه کفشی پیدا می‌کند، آن را به خانه‌اش می‌برد و می‌خواهد داستان زندگی لنگه کفش را بنویسد. می‌نویسد، ولی گویا پایانی تکراری و کلیشه‌ای به سراغش می‌آید. نویسنده تصمیم می‌گیرد پایانی نو برای داستانش دست و پا کند. بنابراین، چهار نوع پایان‌بندی را آزمایش می‌کند...»

اما نه! اصل ماجرا چیز دیگری است:

«نویسنده‌ای پس از نوشتن پنجاه داستان کوتاه و بلند، خوش عاقبت و بدعاقبت، داستان دیگری نوشته، ولی در مورد مناسب بودن پایان داستان جدیدش شک دارد. او برای چاره‌جویی، ناگزیر است که همه چیز را به خوانندگانش بگوید بنابراین، داستان داستانش را تعریف می‌کند...»

با این توضیح کوتاه، می‌بینیم که قضیه دارد کمی جدی و پیچیده می‌شود. هسته اصلی این متن داستانی، تنهایی یک لنگه کفش و تلاش او برای یافتن و رسیدن به جفت خود است. در نظر آورید که این سوژه، چقدر در داستان‌ها به شکل‌های گوناگون تکرار شده است. تنها رویکرد و نگاهی نو می‌تواند یک بار دیگر آن را احیا و برای خوانندگان، جدید و جذاب کند.

راستی، چه کسی گفته که پایان داستان‌هایی که تاکنون نوشته شده و خواننده‌ایم همین است و مناسب‌ترین شکل پایان‌بندی را هم دارند؟ اصلاً چه کسی گفته است که سوژه‌ها محدودند؟

این ادعای کیست که هرچه سوژه بوده، گذشتگان نوشته‌اند؟ کاش می‌شد از تک‌تک خوانندگان داستان‌ها پرسیده

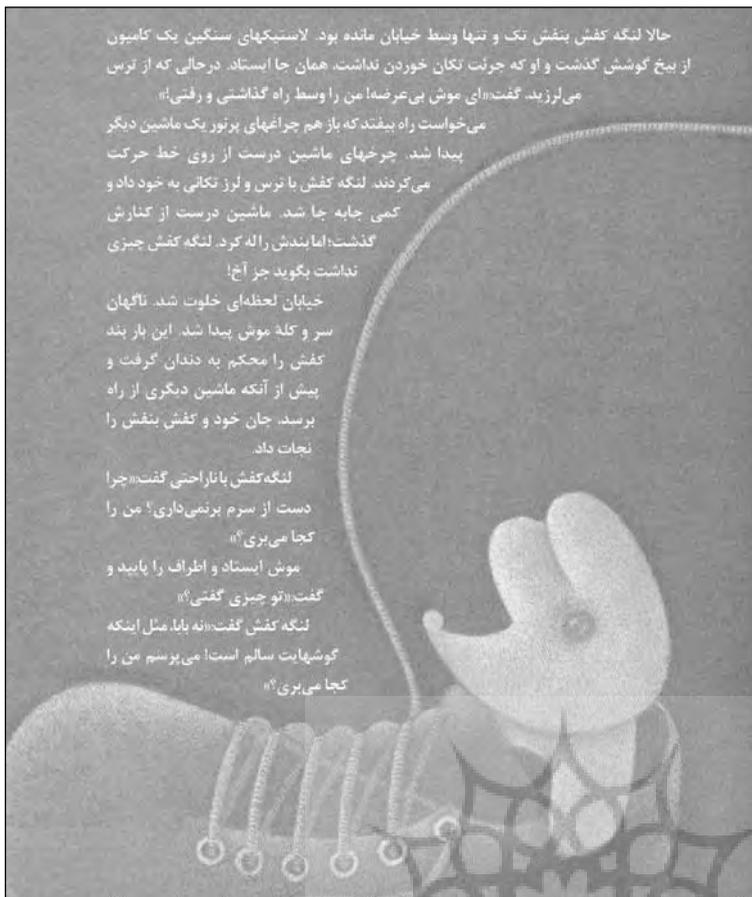
کاربردهای عموماً اداری واژه «مدیریت»، سبب شده تا منتقدان و پژوهشگران، از ترس اتهام تکراری‌نویسی و کلیشه‌ای بودن، نتوانند از عبارت «مدیریت متن» استفاده کنند. گستره کاربرد مفهوم «مدیریت»، امروزه تا جایی است که مثلاً آرایشگران، آژانس‌های ملکی و کرایه اتومبیل، گرمابه‌های عمومی (با آن که نسل گرمابه‌های عمومی در کلان شهرها رو به انقراض است) و حتی قهوه‌چی‌ها و کله‌پزان هم با قرار دادن یک مانیتور روی یک میز و نصب تابلوی نئون چشمک‌زن، خود را مدیر می‌نامند و با قید عبارت «با مدیریت جدید» و مانند آن، سعی در جذب مشتری دارند.

نویسنده هنگام اجرای متن، درحقیقت، متن را مدیریت می‌کند. اداره یک متن، به روش‌ها و شکل‌های گوناگون صورت می‌گیرد؛ گاهی قوی و گاهی ضعیف، گاهی پررنگ و گاهی کم‌رنگ و خلاصه این که گاهی پیدا و آشکار و زمانی هم پوشیده و پنهان. این که گاهی گفته و شنیده می‌شود، متن، خودرو و خودکار است و بیرون از اراده مؤلف به پیش می‌رود، واقعیت بیرونی ندارد. کم‌اقتدارترین و منفعل‌ترین مؤلف، خالق و پیش‌برنده متن است. دموکرات‌ترین مؤلف که انتظار می‌رود دموکراسی را در اجرا و ارایه متن رعایت کند، باز هم مهر و نشان خود را بر پیکر و پیشانی متن حک می‌کند. تاکنون هیچ متن خودانگیخته و خودساخته‌ای دیده نشده است. آزادترین و رهاترین متن‌ها، ساخته و پرداخته ذهن و زبان پدیدآورنده‌ای است که بیرون از متن زندگی می‌کند. او، مایه و الهام خود را از پیرامون می‌گیرد، آن را در کارگاه ذهن خود با ملات و مصالح خلق اثر می‌آمیزد و واقعیتی جدید می‌آفریند که هنرشناسان به آن «بازآفرینی واقعیت» می‌گویند.

این مقدمه کوتاه را به یاد داشته باشید تا در جای مناسب



- O عنوان کتاب: همان لنگه کفش بنفش
- O عنوان نویسنده: فرهاد حسن زاده
- O تصویرگر: ماهنی تذهیبی
- O ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- O نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۲
- O تعداد صفحات: ۳۶ صفحه
- O بها: ۸۵۰ تومان



حالا لنگه کفش بنفش تک و تنها وسط خیابان مانده بود. لاستیکهای سنگین یک کامیون از بیخ گوشش گذشت و او که جرئت تکان خوردن نداشت، همان جا ایستاد. درحالی که از ترس می‌لرزید، گفت: «ای موش بی‌عرضه! من را وسط راه گذاشتی و رفتی!»

می‌خواست راه بیفتد که باز هم چراغهای پرتور یک ماشین دیگر پیدا شد. چراغهای ماشین درست از روی خط حرکت می‌کردند. لنگه کفش با ترس و لرز تکالی به خود داد و کمی جابه جا شد. ماشین درست از کنارش گذشت؛ اما بندش راله کرد. لنگه کفش چیزی نداشت بگوید جز آخ!

خیابان لحظه‌ای خلوت شد. ناگهان سر و کله موش پیدا شد. این بار بند کفش را محکم به دندان گرفت و بیش از آنکه ماشین دیگری از راه برسد، جان خود و کفش بنفش را نجات داد.

لنگه کفش با ناراحتی گفت: «چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ من را کجا می‌بری؟»  
موش ایستاد و اطراف را پایید و گفت: «تو چیزی گفتی؟»  
لنگه کفش گفت: «نه بابا، مثل اینکه گوشه‌ای سالم است! می‌پرسم من را کجا می‌بری؟»

گفتم: دلت می‌خواهد داستان تو را بنویسم؟  
با خوشحالی گفت: مگر می‌توانی؟  
گفتم: امیدوارم. گفت: خیلی خوب است...»  
شروع داستان، ساختاری تکنیکی و نوآورانه دارد. هرشروعی یک پایان دارد. داستان‌نویس بنا به خواست لنگه کفش و با توجه به سرگذشت او، داستان زندگی و گم شدن جفت او را به یاری ذهن خلاق و تخیل داستانی‌اش، بازآفرینی می‌کند.

#### پایان بندی

داستان‌نویس موردبحث ما، مانند بیشتر و همه داستان‌نویسان، می‌داند که داستان با یک عدم تعادل آغاز می‌شود و پس از کنش‌ها و کشمکش‌ها به یک تعادل دیگر می‌رسد. در این متن، خط سیر پیرنگ به این شکل قابل تصور است:

تعادل نخستین ← عدم تعادل ← رویدادها ← تعادل جدید ولی داستان ما (داستان اصلی) با بیان «عدم تعادل» روایت می‌شود:

عدم تعادل	←	رویدادها	←	تعادل جدید(پایانی)
یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. از یک جفت کفش بنفش خوشگل لنگه‌ای بود و لنگه‌ای نبود...		....		نویسنده لنگه کفش را در ایستگاه اتوبوس پیدا می‌کند و به خانه می‌برد

شود که آیا این پایان‌بندی را می‌پسندی؟  
کاش فرصتی فراهم می‌شد تا همه خوانندگان می‌توانستند پایان داستان‌هایی را که خوانده‌اند، به میل و سلیقه خود رقم بزنند. بدون شکه از یک مایه و سوژه، داستان‌های فراوانی نوشته می‌شد.

فرهاد حسن‌زاده، سوژه‌های آشنا را با مهندسی جدید پرداخته و به پایان برده است.

متن داستانی «همان لنگه کفش بنفش»، دارای ساختاری به سامان و هندسه‌ای منظم و روایتی پرکشش و لذت‌بخش است. همه این ویژگی‌ها که درباره این متن داستانی نام برده شده، قابل اندازه‌گیری و اثبات است. در این نوشتار، سعی شده به این ویژگی‌ها رسیدگی و درستی آن‌ها سنجیده شود.

#### بهبان داستان گویی

متن داستان «همان لنگه کفش بنفش»، دارای چند بخش است که در کنار هم «چورچین» داستان را شکل می‌دهند. این پاره متن‌ها هرکدام در جای خود، یکی از دنده‌های این چرخ را به حرکت درمی‌آورند. در شکل سنتی، بسیاری از داستان‌ها و متن‌های داستانی، سه قسمت بیشتر ندارند. این قسمت‌های سه‌گانه عبارتند از:

#### ۱- مقدمه ۲- تنه ۳- پایان (نتیجه‌گیری)

ولی در متن «همان لنگه کفش بنفش»، نویسنده با هوشمندی، در این شکل‌بندی سنتی، تغییراتی داده است؛ به این ترتیب که افتتاحیه و مقدمه داستان، دو بخش دارد. بخش نخست، جستارگشایی است که ورودیه داستان به شمار می‌رود: «سلام، من یک نویسنده هستم. نویسنده‌ای که تا به حال پنج‌ده داستان نوشته است. داستان‌های کوتاه داستان‌های بلند، داستان‌هایی که پایان خوب و شاد دارند و داستان‌هایی که پایان‌شان غمگین است. اما این بار که آمدم داستانم را جمع و جور کنم، نتوانستم درباره آخر آن تصمیم بگیرم. بگذارید داستان این داستان را برای‌تان تعریف کنم.»

با این بهانه، داستان‌نویس اجازه می‌یابد روایت داستانش را شروع کند. این بخش از مقدمه که وظیفه جستارگشایی را به عهده دارد، نویسنده را به بخش دوم مقدمه می‌رساند:

«یکی از روزهای پاییز که هوا نه خیلی سرد بود و نه خیلی گرم، در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم و منتظر آمدن اتوبوس بودم که دیدم پای دیوار کنار یک نلوان، لنگه کفشی افتاده است. هیچ‌کس به او توجه نمی‌کرد. احساس کردم خیلی تنه‌است و به کمک احتیاج دارد. رفتم و آن را از روی زمین برداشتم. یک لنگه کفش بنفش بود. کفشی برای بچه‌های دوازده-سیزده ساله. نه خیلی کهنه بود و نه خیلی نو. گفتم: «تو چرا این‌جا افتاده‌ای؟» یک مرتبه زد زیر گریه. گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟» گریه‌اش شدیدتر شد و به جای جواب، فقط اشک ریخت. گفتم: گریه نکن! حرف بزن!

ناگهان صدای خنده شنیدم با تعجب دیدم یک عده آدم بی‌کار دورم جمع شده‌اند و کُر کُر به من می‌خندند. همان وقت اتوبوس از راه رسید. کفش را برداشتم و پریدم توی اتوبوس. روی یک صندلی نشستم و گفتم: حالا حرف بزن! تا به خانه برسیم، لنگه کفش بنفش، ماجرای گم شدنش را برایم تعریف کرد.

او را تمیز کردم و روی میز گذاشتم. به من لبخند زد. من

این پایان‌بندی با فرمول داستان، همخوانی لازم را ندارد. در این تلاش، تعادل جدیدی ایجاد نشده است. تعادل جدید باید در پاسخ به عدم تعادل اولیه باشد. داستان از آن‌جا نطفه بست که لنگه کفش، جفت خود را گم کرد و بقیه ماجرا برای پیدا کردن جفت شکل گرفت. پس باید قاعدتاً جست‌وجوی نویسنده و لنگه کفش، به پیدا شدن لنگه دیگر منجر شود. بنابراین، نه نویسنده راضی است و نه کاراکتر اصلی داستان.

نویسنده بنا به درخواست لنگه کفش و البته برای پاسخ دادن به نیاز درونی خودش، دست به ساخت دیگری می‌زند و ماجرا را به راهی دیگر می‌برد. او، موشی را وارد ماجرا می‌کند. موش، لنگه کفش را می‌یابد، آن را به دندان می‌گیرد تا به خرابه‌ای که در آن زندگی می‌کند، برسد. با هزار دشواری و خطر، لنگه کفش را به محل دلخواهش می‌برد و از آن به عنوان تخت خواب استفاده می‌کند. همصحبتی موش و لنگه کفش، راز تنهایی دو طرف را برملا می‌کند. موش هم از بی‌جفتی و جست‌وجوی چندین ساله برای یافتن جفت دلخواهش، شب‌های زیادی (هزار شب) با لنگه کفش حرف می‌زند.

نویسنده در مهندسی این نوع پایان‌بندی، از پیرنگ آشنا و قصوی «هزار و یک شب» بهره‌برداری می‌کند:

«لنگه کفش بنفش، هزار شب برای موش تخت خواب بود و موش خاکستری، هزار شب برای لنگه کفش بنفش، ماجرای به دنبال جفت گشتن خود را تعریف کرد. پس از هزار شب لنگه کفش بنفش هر کاری کرد نتوانست از پیش موش خاکستری برود. او فراموش کرده بود که روزی روزگاری قرار بود دنبال جفتش برود...»

نویسنده با نوشتن این پایان‌بندی، از لنگه کفش پرسید و لنگه کفش، ناخرسندی خود را بیان کرد:

«گفتم: چه طور بود؟»

گفت: تو مطمئنی یک نویسنده خوب هستی؟

خیلی جا خوردم. گفتم: مگر بد بود؟

گفت: خوب بود، ولی من که به جفتم نرسیدم.

:

گفت: یک پایان دیگر بنویس. یک جور دیگر تمامش کن! و به این ترتیب داستان نویس، پهانه و مجوز نوشتن پایان‌بندی دیگری را نیز به دست می‌آورد.

در پایان‌بندی نوع سوم، داستان دیگری شکل می‌گیرد که نسبت به پایان‌بندی نوع دوم، پیشرفته‌تر و واقع‌نماتر است. اگر در داستان موش و لنگه کفش، نیروی تخیل نویسنده، به سوی ساختی قصوی گرایش دارد، در پایان‌بندی سوم، رئالیسمی نرم و لطیف، «ذهنیتی» تخیلی را به «عینیتی» واقعی نزدیک می‌کند. در یک صبح خیلی زود، نانوا لنگه کفش بنفش را سر راهش، نزدیکی دکان نانواپی پیدا می‌کند و آن را بالای تنور می‌گذارد.

شاگرد نانوا که نوجوانی است، اطلاعیه‌ای می‌نویسد و روی شیشه نانواپی نصب می‌کند تا صاحب لنگه کفش بیاید و آن را تحویل بگیرد. البته داستان نویس، در این بخش واقع‌گرا نیز لنگه کفش را با یک «وردنه» مستعمل، به گفت و شنید وامی‌دارد. سرانجام، صاحب لنگه کفش بنفش پیدا نمی‌شود. نانوا و شاگردش تصمیم می‌گیرند که او را به «تیمور» بدهند. تیمور، پسری است که یک پا بیشتر ندارد. با آمدن تیمور به دکان نانواپی، داستان نویسنده پایان می‌یابد. داستان نویس در این اپیزود از داستان، به ذهن خواننده، تلنگر می‌زند. او داستان پسری را که یک پا بیشتر ندارد، به شکلی نیمه کاره، پیش می‌کشد. این اپیزود، خود می‌تواند داستان دیگری از آب درآید. نویسنده اگر می‌خواست، می‌توانست داستان پسری را بنویسد که در یک روز داغ تابستانی، در شط آب تنی می‌کرد. ناگهان کوسه‌ای آمد و یک پایش را از زانو برید و رفت. و یا می‌توانست پسر نوجوانی را در یک شهر مرزی نشان بدهد که در اثر ترکش خمپاره، پایش قطع شده است و یا حتی می‌توانست زندگی نوجوانی را بنویسد که زلزله، همه خانواده و یک پایش را از او گرفته است.

او یک بار وقتی به زندگی موش خاکستری پرداخت، جنبه ملودرام را پررنگ کرده بود. در این خرده داستان نیز می‌توانست گریزی به یک داستان پس‌زمینه بزند، ولی همین قدر که با خلق تیمور یک پا، ذهن خواننده را به فعالیت وا داشته، دارای ارزش است. داستان نویس، پس از نوشتن این پایان‌بندی، نظر قهرمان داستانش (لنگه کفش بنفش) را جویا می‌شود:

«گفت: زیبا بود. خیلی زیبا بود، ولی من باز هم تهام.

دل‌م برایش سوخت. گفتم: غصه نخور! یکی دیگر

می‌نویسم...»

○ در پایان‌بندی دیگری، لنگه کفش در یک سطل زباله، به دست پیرمرد کفاش می‌رسد. کفاش، لنگه کفش بنفش را درون صندوق زیر پایش می‌اندازد. بعد از مدتی دیرین به شباهت لنگه کفش بنفش با لنگه کفش سفید پی می‌برد. لنگه کفش سفید را به رنگ بنفش درمی‌آورد و برای فروش می‌گذارد. وقتی که نویسنده، این پایان‌بندی را برای قهرمان داستانش می‌خواند، او

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



ضمن تحسین به هوش و مهارت نویسندگی داستان‌نویس می‌گوید:

«گفت: راستش را بگو! چرا نمی‌خواهی من را به جفت اصلی‌ام برسانی؟»

گفتم: ناراحت نباش! حاضرم یک پایان دیگر برای این داستان بنویسم...»

در آخرین نوع پایان‌بندی، نویسنده لنگه کفش بنفش را به دست رودخانه می‌سپارد. لنگه کفش بنفش، همراه جریان تنداب می‌رود تا به ریشه یک درخت برخورد می‌کند و به بیرون پرتاب می‌شود.

لنگه کفش با قورباغه پیری گفت و شنید می‌کند. قورباغه پیر به او خبر می‌دهد که جفتش را دیده است.

وقتی لنگه کفش، مسیر رفتن جفت خود را دانست، خود را به آب زد و سرانجام جفتش را دید که روی تخته سنگی نشسته است و دارد آواز می‌خواند. بالاخره لنگه کفش بنفش، جفتش را پیدا کرد. نویسنده وقتی به این جا رسید، به پسرش گفت که برود به حیاط و لنگه کفش بنفش را بیاورد تا او پایان داستان را برایش بخواند. پسر نویسنده گفت که لنگه کفش به او گفته که می‌رود تا جفتش را پیدا کند.

چند روز بعد، پسر نویسنده، خبر می‌آورد که یکی از هم‌کلاسی‌هایش بعد از مدت‌ها لنگه کفش بنفش خود را پیدا کرده است و متن با این تکمله به پایان می‌رسد:

«حالا من مانده‌ام با داستانی که چهار جور پایان متفاوت دارد. نمی‌دانم کدام را برای چاپ انتخاب کنم. کاش یک نفر به من کمک می‌کرد. کاش آن یک نفر تو بودی.»

نویسنده با این ترفند و شگرد، در حقیقت خواندگانش را با یک بلیت، به تماشای چهار فیلم دعوت کرده است. باید دید که آیا تماشاگران، از فیلم راضی هستند یا نه؟ داستان‌نویس، ضمن آن که به مثابه یک شطرنج‌باز حرفه‌ای، چندین حرکت بعدی مهره‌های خود (در اصل مهره‌های حرفه‌ای) را حدس زده، در مقام یک آموزگار داستان‌نویسی نیز ظهور کرده و داستان یک داستان را نوشته است. داستان داستانی که به علت تکراری بودن و پیش پا افتاده بودن سوژه‌اش، شانس زیادی برای موفقیت نزد خواننده نداشته است.

او خواننده را در یک چهار راه قرار داده و از همه راه‌ها تا آخر خیابان برده و برگردانده است. با آن که از میزان رضایت و لذت خوانندگان این داستان، آمار و اطلاعاتی در دست نیست، ولی به عنوان یک منتقد داستان که گاهی داستان هم می‌نویسد، از خواندن متن لذت بردم. آن چه باعث لذت من شده، نو بودن طرح و پیرنگ این متن داستانی است. چرا می‌گویم این داستان نو است؟

#### ۱- حضور نویسنده و زندگی‌اش در خط سیر داستان:

این حضور، از جستارگشایی پیش از مقدمه شروع می‌شود و تا پایان ادامه می‌یابد. جالب است که حضور نویسنده به عنوان «فاعل» و مقتدر و همه‌کاره نیست. نویسنده به عنوان نویسنده یک داستان، حضوری منطقی و بایسته دارد. در این طرح داستانی، وجود و حضور یک نویسنده، از واجبات انکار نشدنی به شمار می‌رود.

#### ۲- حضور خانواده نویسنده در داستان:

۱- حضور همسر نویسنده:

(نمونه اول): «... گفت: خسته نیستی؟»

گفتم: الان به همسر می‌گویم برایم چای بیاورد.»

(نمونه دوم):

«آن روز من و بچه‌ها و همسرم خیلی دنبال لنگه کفش بنفش گشتیم، ولی او را پیدا نکردیم.»

۲- حضور پسر نویسنده:

(نمونه اول):

«این پایان را که نوشتیم: پسر در اتاق را به صدا درآورد و

گفت: پدر! ناهار آماده است.»

(نمونه دوم):

«چند روز بعد پسرم خبر آورد که یکی از هم‌کلاسی‌هایش

لنگه کفش بنفش خود را بعد از مدت‌ها پیدا کرده است.»

#### ۳- حضور قهرمان داستان و دخالت او در نوشتن داستان:

«با بغض گفت: پس من چی؟»

گفتم: تو فقط قهرمان این داستان هستی.

گفت: یعنی حق دخالت ندارم؟

گفتم: حق دخالت؟ تا حدودی...»

#### ۴- آمیختن تخیل و واقعیت:

در روایت‌های چهارگانه این کتاب، ذهنیت و عینیت، پا به پای هم و شانه به شانه به پیش می‌روند. وجود کفاش، نویسنده، شاطر و دیگران که واقعیتی بیرونی دارند و رفتارهایی مانند کنش‌هایی که از موش خاکستری، قورباغه، وردنه و لنگه کفش سر می‌زند، این دوگانگی و درآمیختگی عین و ذهن را می‌سازد.

#### ۵- استفاده از رنگ بنفش در تصویرها و حتی رنگ زمینه کاغذ.

#### ۶- استمداد از خوانندگان برای انتخاب نوع پایان‌بندی:

«حالا من مانده‌ام با داستانی که چهار جور پایان متفاوت دارد. نمی‌دانم کدام را برای چاپ انتخاب کنم، کاش یک نفر به من کمک می‌کرد، کاش آن یک نفر تو بودی!»

#### ۷- ایجاد فضای موسیقایی در عنوان کتاب:

هر چند ممکن است کار ویژه (صفت) «بنفش»، نمادی از چشم‌انتظاری و جدایی باشد، به نظر می‌رسد که نویسنده برای ایجاد ضرباهنگ و خوش‌آهنگی، دست به این واج‌آرایی زده که اتفاقاً خیلی خوب هم نشسته است.

#### ۸- مدیریت توانمند رویدادها.

#### ۹- برخورد آموزشی با مقوله داستان‌نویسی با زبانی غیرمستقیم:

نویسنده این داستان، با خلق چند روایت داستانی، نشان داده است که می‌توان با مشاهده دقیق اشیای پیرامون و خرده‌ریزهای زندگی و با بهره‌گیری از ابزار و عناصر آفرینشی، اثری نو پدید آورد. تأثیر این شیوه از آموزش داستان‌نویسی، به مراتب از شیوه‌های مرسوم و مستقیم، بیشتر خواهد بود.

\*تمام نقل قول‌ها از کتاب «همان لنگه کفش بنفش» است.